



## مولوی، دیوان شمس، شماره ۸۴۵

مرغی که ناگهانی در دام ما درآمد  
 بشکست دامها را بر لامکان برآمد

از باده گزافی شد صاف صاف صافی  
 وز درد هر دو عالم جوشید و بر سر آمد

جان را چو شست از گل معراج برشد آن دل  
 آن جا چو کرد منزل آن جاش خوشتر آمد

در عالم طراوت او یافت بس حلاوت  
 وز وصف لاله رویان رویش مزعفر آمد

زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند  
 در نقش دین بماند والله که کافر آمد

ز اوصاف خود گذشتم وز خود برهنه گشتم  
 زیرا برهنگان را خورشید زیور آمد

الله اکبر تو خوش نیست با سر تو  
 این سر چو گشت قربان الله اکبر آمد

هر جان بامالالت دورست از این جلالت  
چون عشق با ملولی کشتی و لنگر آمد

ای شمس حق تبریز دل پیش آفتاب  
در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

## مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۳۱۱۶

کودکی در پیش تابوت پدر  
زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر

کای پدر آخر کجاست می‌برند  
تا ترا در زیر خاکی آورند

می‌برندت خانه‌ای تنگ و زحیر  
نی درو قالی و نه در وی حصیر

نی چراغی در شب و نه روز نان  
نه درو بوی طعام و نه نشان

نی درش معمور نی بر بام راه  
نی یکی همسایه کو باشد پناه

چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود  
چون شود در خانه کور و کبود

خانه بی‌زینهار و جای تنگ  
که درو نه روی می‌ماند نه رنگ

زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد  
وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند  
والله این را خانه ما می‌برند

گفت جوحی را پدر ابله مشو  
گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک بیک  
خانه ما راست بی تردید و شک

نه حصیر و نه چراغ و نه طعام  
نه درش معمور و نه صحن و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان  
لیک کی بینند آن را طاغیان

خانه آن دل که ماند بی ضیا  
از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود  
بی نوا از ذوق سلطان ودود

نه در آن دل تافت نور آفتاب  
نه گشاد عرصه و نه فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا  
آخر از گور دل خود برتر آ

زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ  
دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما  
زین چه و زندان بر آ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد  
مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون  
حبس و زندانش بدی تا یبعثون

او بتسبیح از تن ماهی بجست  
چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان  
بشنو این تسبیحهای ماهیان

هر که دید الله را اللهیست  
هر که دید آن بحر را آن ماهیست

این جهان دریاست و تن ماهی و روح  
یونس محجوب از نور صبح

گر مسبح باشد از ماهی رهید  
ورنه در وی هضم گشت و ناپدید

ماهیان جان درین دریا پرند  
 تو نمی بینی که کوری ای نژند

بر تو خود را می زنند آن ماهیان  
 چشم بگشا تا ببینیشان عیان

ماهیان را گر نمی بینی پدید  
 گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست  
 صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن درج  
 صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت  
 هست با هر خوب یک لالای زشت

تا ز لالا می گریزی وصل نیست  
 زانک لالا را ز شاهد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل  
 خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

مرد را ذوق از غذا و کر و فر  
 مر مخنت را بود ذوق از نکر

جز ذکر نه دین او و ذکر او  
سوی اسفل برد او را فکر او

گر برآید تا فلک از وی مترس  
کو به عشق سفل آموزید درس

او به سوی سفل می‌راند فرس  
گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست  
کان علمها لقمه نان را رهیست